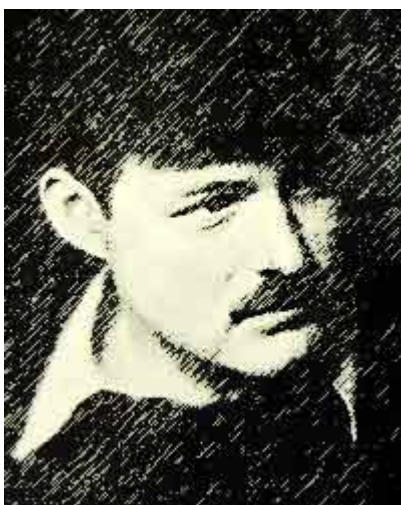


مشت زن حرفه‌ای

ارنست همینگوی



برگردان: شاهین بازیل



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

نیک بلند شد. چیزی اش نشده بود. به چراغ‌های آخرین واگن قطار که روی خط آهن قوسی را می‌پیمود و از دید خارج می‌شد، نگاه کرد. دو طرف خط آهن آب بود و بعد از آب، مرداب پوشیده از کاج‌های سیاه.

زانویش را لمس کرد. شلوارش پاره شده بود و پوست روی زانویش ورآمده بود. دست‌هایش خراشیده شده و زیر ناخن‌هایش پر از دانه‌های ماسه و خرده چوب‌های نیم سوخته بود. به آن طرف ریل‌ها رفت، از شیب کوتاه پایین آمد و به آب رسید و دست‌هایش را شست. آن‌ها را به دقت در آب سرد شست و کثافت را از زیر ناخن‌هایش بیرون آورد و بعد چمباتمه زد و زانویش را آب کشید.

ترمزبان حرامزاده پست فطرت. یک‌روز بالاخره گیرش می‌آورد. بالاخره به هم می‌رسیدند. ناکس کلک قشنگی به نیک زده بود. گفته بود: «بیا این جا پسر، بیا می‌خوام یه چیزی بهت نشون بدم.»

بدجوری گول خورده بود، شوخی کثیفی با او کرده بود. دیگر محال بود که از این کلک‌ها بخورد.

«بیا این جا پسر، بیا می‌خوام یه چیزی بهت نشون بدم.» بعد شترق و چهاردست و پا کنار ریل‌ها فرود آمده بود.

نیک چشمش را مالید. ورم بزرگی داشت آماس می‌کرد. حتماً دور چشمش کبود می‌شد. از همین حالا داشت درد می‌کرد. ترمزبان مادر به خطا!

ورم روی چشمش را دوباره با انگشتانش لمس کرد. چیز مهمی نبود، فقط دور چشمش سیاه می‌شد. این تمام چیزی بود که مفت و مجانی از ماجرا گیرش می‌آمد. با نگاه کردن توی آب هم نتوانست حالت چشمش را ببیند. هوا تاریک بود و او تنها بود. دست‌هایش را به شلوارش مالید و پاک کرد، بلند شد و از سربالائی کنار آب بالا رفت و رسید به خط آهن. در امتداد خط آهن راه افتاد. مسیر راه آهن زیر سازی شده بود و راه رفتن را آسان می‌کرد، به خاطر شن و ماسه‌ای که وسط تراورس‌ها ریخته بودند، زیر پای آدم سفت بود. بستر خط آهن صاف بود و مثل کوره راهی از میان باتلاق‌ها به پیش می‌رفت. نیک هم چنان می‌کوبید و می‌رفت. باید خودش را به جایی می‌رساند.

موقعی که قطار در محوطهٔ خارج از ایستگاه «والتون جانکشن» از سرعت‌اش کاسته بود، پریده بود توی واگون باری. نیک و قطار از «کالکاسکا» گذشته بودند که هوا رو به تاریکی گذاشت. حالا قاعدتاً باید نزدیک «مانسلونا» باشند. سه - چهار مایل مسیر باتلاقی در پیش بود. او هم چنان در مسیر ریل‌ها پیش می‌رفت و پنجه‌های پایش را روی زیرسازی میان تراورس‌ها می‌گذاشت. مرداب در میان مهی که از آن برمی‌خاست حالتی وهم‌آلود داشت. چشمش درد می‌کرد و گرسنه بود. هم چنان می‌کوبید و مایل‌ها را پشت سرش می‌گذاشت. مرداب در دو سوی مسیر، یک‌نواخت باقی بود.

جلوتر پلی بود. نیک از میان آن عبور کرد. صدای پایش روی پل فلزی زنگی تو خالی داشت. پایین، از میان شکاف بین تراورس‌ها سیاهی آب معلوم بود. نیک با لگد به میخ شل شده‌ای زد و آن‌را توی آب انداخت. آن سوی پل تپه‌هایی بود و دو سوی خط آهن بلند و تاریک بود. در انتهای ریل‌ها نور آتشی به چشم می‌خورد.

در طول خط آهن با احتیاط به طرف آتش رفت. آتش بیرون از مسیر ریل‌ها، پایین سرایشی کنار راه آهن، سوسو می‌زد. او فقط انعکاس نور آن‌را دیده بود. خط آهن از گذرگاهی محصور میان تپه‌ها عبور می‌کرد و در نقطه‌ای که به محل آتش می‌رسید وارد دشت پهنی می‌شد که به جنگل منتهی می‌گشت. نیک با احتیاط از سرایشی کنار خط پایین آمد و وارد جنگل شد تا از میان درخت‌ها به طرف آتش برود. جنگل، جنگل درخت‌های گردو بود و هم چنان که در میان آن‌ها راه می‌رفت، پوستهٔ سخت گردوهای را که بر روی زمین ریخته بود زیر پایش حس می‌کرد. آتش حالا کاملاً واضح و درخشان بود، درست در کنار درخت‌ها قرار داشت و مردی کنار آن نشسته بود. نیک پشت درخت‌ها به تماشای او ایستاد. ظاهراً تنها بود و در حالی که سرش را در میان دست‌هایش گرفته بود به آتش زل زده بود. نیک از پشت درخت‌ها خارج شد و به سمت آتش رفت. مرد آن‌جا نشسته بود و به آتش نگاه می‌کرد. حتی وقتی که نیک کاملاً به او نزدیک شد حرکتی نکرد.

نیک گفت: «سلام.»

مرد سرش را بلند کرد و گفت: «چشمتو کجا به این روز انداختی؟»

«یه ترمزبان قطار منو زد.»

«از واگون باری پرتت کرد بیرون؟»

«آره.»

مرد گفت: «اون حروم زاده رو دیدم. تقریباً یک ساعت و نیم پیش از این جا رد شد. روی سقف قطار راه می رفت و کف می زد و می خندید.»

«ای حروم زاده!»

مرد با لحن جدی گفت: «حتماً از کتک زدنت حسابی کیف کرده.»

«حسابشو می رسم.»

مرد توصیه کرد: «وقتی که از این جا رد می شه با یه پاره سنگ برو سراغش.»

«گیرش می آرم.»

«آدم خشنی هستی، نه؟»

نیک جواب داد: «نه.»

«همتون خشن هستین.»

نیک گفت: «مجبوریم.»

«حرف منم همینه.»

مرد به نیک نگاه کرد و لبخند زد. توی نور آتش متوجه شد که قیافه مرد شکل طبیعی ندارد. دماغش له شده بود، اطراف چشم هایش شکاف های کم عمقی بود و لب هایش شکل غریبی داشت. نیک بلافاصله این ها را تشخیص نداد، او فقط متوجه شد که قیافه طرف شکل عجیبی داشت و له و لورده بود. مثل خمیر بتونه که رنگش کرده باشند و زیر نور آتش شبیه مرده ها بود.

مرد پرسید: «از قیافه ام خوشت می آد؟»

نیک دست پاچه شده بود، گفت: «البته.»

«نگاه کن!» مرد کلاهش را برداشت.

فقط یک گوش داشت که نسبت به حالت عادی درشت تر بود و سفت به کنار سرش چسبیده بود. جای گوش دیگرش تکه گوشت قلمبه ای بود.

«تا حالا هم چی چیزی دیدی؟»

نیک گفت: «نه.» از دیدن این منظره حالش داشت به هم می خورد.

مرد گفت: «من از پس اش برمی آم، توچی می گی پسر، از پس اش بر می آم؟»

«بی برو برگرد.»

مرد کوچک گفت: «همه، تو سرم زدن. اما نمی تونن به من آسیبی برسونن.»

به نیک نگاه کرد و گفت: «بشین! می خوام چیزی بخوری؟»

نیک گفت: «مزاحم نمی شم... داشتم می رفتم شهر.»

مرد گفت: «گوش کن! منو آد صدا کن.»

«باشه!»

مرد کوچک گفت: «گوش کن! من کاملاً سالم نیستم.»

«چته؟»

«دیوونه‌م!»

مرد کلاهش را گذاشت سرش. نیک کمی خنده‌اش گرفت و گفت: «تو که سالمی.»

«نه نیستم، من دیوونه‌م. گوش کن! تا حالا دیوونه بودی؟»

نیک گفت: «نه، تو چطور دچارش شدی؟»

آد گفت: «نمی‌دونم. وقتی دیوونه می‌شی دیگه نمی‌فهمی چطوری دچارش شده‌ی. تو منو

می‌شناسی. نه؟»

«نه.»

«من آد فرانسیس‌ام.»

«تو رو خدا؟»

«باور نمی‌کنی؟»

«چرا.» نیک یقین داشت که طرف راست می‌گوید.

«می‌دونی چطوری دخلشونو آوردم؟»

نیک گفت: «نه.»

«قلب من یواش کار می‌کنه. در دقیقه فقط چهل تا می‌زنه. ببین!»

نیک دو دل بود.

«یالا.» مرد دست نیک را گرفت. «مچ دست منو بگیر. انگشت‌ها تو بذار اینجا.»

مچ دست مرد کوچک کلفت بود و عضلاتش روی استخوان‌ها باد کرده بود. نیک ضربان

کندی را زیر انگشتانش احساس کرد.

«ساعت داری؟»

«نه.»

مرد گفت: «منم ندارم، ساعت نباشه فایده نداره.»

نیک مچ دست او را رها کرد.

آد فرانسیس گفت: «گوش کن! دوباره مچمو بگیر. تو ضربان نبضمو بشمر منم تا شصت

می‌شمرم.»

نیک ضربان کند و سختی را زیر انگشتانش احساس کرد و شروع کرد به شمردن. صدای مرد

کوچک را می‌شنید که آهسته با صدای بلند می‌شمرد: «یک، دو، سه، چهار، پنج...»

آد، کار شمردن را تمام کرد: «شصت، یک دقیقه شد. تو چند تا شمردی؟»

نیک گفت: «چهل تا.»

با خوش حالی گفت: «درسته، هیچ وقت بالاتر نرفته.»
مردی از سرایشی کنار خط آهن پایین آمد، از محوطه بازی که از درختان جنگلی پاک شده بود گذشت.

مرد به طرف آتش آمد.

آد گفت: «سلام باگز!»

باگز جواب داد: «سلام!» لهجه سیاه پوست ها را داشت. نیک از طرز راه رفتن طرف فهمید که سیاه پوست است. مرد سیاه پوست پشت به آن ها ایستاد و روی آتش خم شد. بعد خودش را راست کرد.

آد گفت: «این رفیق من باگزه! اونم یه دیوونه س.»

باگز گفت: «از آشنایی با شما خوشحالم. گفتین اهل کجایین؟»

نیک گفت: «شیکاگو.»

مرد سیاه پوست گفت: «شهر قشنگیه. متوجه نشدم، گفتین اسمتون چیه؟»

«آدامز، نیک آدامز.»

آد گفت: «باگز، اون میگه هیچ وقت دیوونه نبوده.»

مرد سیاه پوست گفت: «وقت زیاد داره.»

کنار آتش با بسته ای بازی می کرد.

مشت زن حرفه ای پرسید: «خب کی غذا می خوریم باگز؟»

«همین الان.»

«گرسنه ای نیک؟»

«چطورم.»

«می شنوی باگز؟»

«آره، تقریباً هرچی گفتین شنیدم.»

«منظورم این نبود.»

«آره، شنیدم ایشان چی گفتن.»

توی ماهی تابه تکه های ژامبون گذاشت. ماهی تابه که داغ شد، جلز و ولز روغن بلند شد و باگز، در حالی که کنار آتش روی پاهای سیاهش چمباتمه زده بود، ژامبون ها را برگرداند و چند تا تخم مرغ توی ماهی تابه شکست و آن را به چپ و راست گرداند تا تخم مرغ ها خوب با روغن داغ مخلوط شود.

باگز رویش را از آتش برگرداند و گفت: «آقای آدامز، لطفاً از توی نونی که توی اون ساکه چند

تکه ببرید.»

«حتماً.»

نیک دست اش را داخل ساک کرد و تکه نانی بیرون آورد و شش تکه از آن برید. آد به او نگاه

کرد، به طرف جلو خم شد و گفت: «نیک یه دقه چاقوتو به من می دی؟»
مرد سیاه پوست گفت: «نه، این کارو نکنید آقای آدامز، چاقوتونو پیش خودتون نگه دارید.»
مشت زن حرفه ای عقب نشست.

باگز گفت: «آقای آدامز، ممکنه خواهش کنم نون هارو بیارین؟» نیک نان ها را برای او برد.
مرد سیاه پوست پرسید: «دوست دارین نون توی روغن ژامبون بزیند؟»
«آره، حتماً.»

«بهنتره کمی صبر کنیم. بعد از حاضر شدن غذا مناسب تره.»
مرد سیاه پوست یک تکه ژامبون را برداشت و روی نان گذاشت، بعد تخم مرغ نیمرو شده را
به آن اضافه کرد.

«شما لطفاً یه تیکه نون دیگه بذارین رو اون ساندویچ و بدین به آقای فرانسیس.»
آدمز ساندویچ را گرفت و شروع کرد به خوردن.
مرد سیاه پوست گفت: «مواظب باشین تخم مرغ نریزه. این هم مال شما آقای آدامز. بقیه اش
هم مال خودم.»

نیک به ساندویچ گاز زد. مرد سیاه پوست روبه روی او کنار آد نشست بود. طعم ژامبون سرخ
شده همراه با تخم مرغ نیمرو عالی بود.

مرد سیاه پوست گفت: «آقای آدامز حسابی گرسنه س.» «مرد کوچک که نیک او را به اسم به
عنوان یک قهرمان مشت زنی می شناخت، حرف نمی زد. از وقتی که مرد سیاه پوست درباره
چاقو حرف زده بود، ساکت بود.

باگز گفت: «دلتون نون سرخ شده با روغن ژامبون می خواد؟»
«خیلی ممنون.»

مرد سفید پوست کوچک به نیک نگاه می کرد.
باگز تکه نانی را زد توی ماهی تابه و به او تعارف کرد: «آقای آدلف فرانسیس، شما هم کمی
میل کنین.»

آد کلاهش را روی چشم هایش کشیده بود و از زیر آن کماکان نیک را می پایید. نیک کمی
عصبی شد.

صدای آد با لحنی خشن از زیر کلاه بلند شد: «چطور شد راهت به این طرف ها افتاد، لعنتی؟
اصلاً تو فکر می کنی کی هستی؟ یک حروم زاده مفت خور. بدون این که کسی ازت خواسته
باشه، سروکله ات پیدا می شه غذای آدمو می خوری و وقتی هم آدم یه دقه چاقوتو می خواد،
قیافه می گیری و نمی دی.»

به نیک زل زده بود. چهره اش سفید شده بود و چشم هایش زیر کلاه تقریباً از نظر پنهان بود.
«تو یه دلقک مسخره ای. اصلاً کی به تو گفته بیایی این جا و مزاحم ما بشی؟»
نیک گفت: «هیچ کس.»

«کاملاً درسته لعنتی. هیچ کس هم نمی‌خواد که این‌جا بمونی. سرتو می‌اندازی می‌آیی این‌جا و قیافهٔ منو مسخره می‌کنی، سیگارهامو دود می‌کنی، مشروبمو می‌خوری و دست آخر هم دری‌وری می‌گی. فکر می‌کنی می‌تونم قسر در بری؟»
نیک هیچ نگفت. آد بلند شد ایستاد.

«بهت می‌گم، حروم‌زادهٔ بی‌همه چیز شیکاگویی، الان ترتیب تو می‌دم، حالی ات شد؟»
نیک عقب کشید. مرد کوچک به طرف او رفت. مصمم گام برمی‌داشت. اول پای چپش را جلو می‌گذاشت و بعد پای راستش را به دنبال آن می‌کشید.
سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: «د بزن، یالا منو بزن.»
«نمی‌خوام تو رو بزنی.»

«با این چیزا نمی‌تونم خودتو خلاص کنی. باید یه کتک مفصل نوش جون کنی. حالته؟ یالا! حمله کن.»

نیک گفت: «بس کن!»

«باشه، هر جور که تو بخوای حروم‌زاده.»

مرد کوچک به پاهای نیک نگاه کرد. مرد سیاه‌پوست آد را از وقتی که به طرف نیک رفته بود از پشت سر تعقیب می‌کرد. خودش را آماده کرد و ضربه‌ای توی فرق سر آد زد. طرف دمر افتاد زمین و باگز باتون کوتاه بلک جک را که توی پارچه‌ای پیچیده بود انداخت روی چمن‌ها. مرد کوچک دمر افتاده بود روی زمین و صورتش توی چمن‌ها فرو رفته بود. مرد سیاه‌پوست او را بلند کرد و در حالی که سرش ولو بود، به طرف آتش برد. صورتش حالت بدی داشت و چشم‌هایش باز بود. باگز به آرامی او را روی زمین گذاشت و گفت: «آقای آدامز، لطفاً اون سطل آب رو بیارین این‌جا. انگار بد جوری زدمش.»
مرد سیاه‌پوست با دستش قدری آب به صورت مرد پاشید و گوش‌هایش را به آرامی کشید. چشم‌های آد بسته شد.
باگز بلند شد ایستاد.

گفت: «حالش خوبه، جای نگرانی نیست. از این جریان متأسفم، آقای آدامز.»

نیک به مرد کوچک که زیر پایش افتاده بود نگاه کرد و گفت: «اشکالی نداره.» بعد چشمش به بلک جک افتاد و آن‌را از روی چمن‌ها برداشت. دستهٔ نرمی داشت که خیلی خوش دست بود. چرمی بود و دستمالی به دور دستهٔ آن پیچیده بودند.

مرد سیاه‌پوست لبخند زد و گفت: «دسته‌اش از استخوان نهنگ درست شده. دیگه از اینا پیدا نمی‌شه. مطمئن نبودم که بتونی از پس اون بریایی. به هر حال نمی‌خواستم بهش صدمه بزنی، یا یه علامت دیگه به صورتش اضافه کنی.»

نیک گفت: «تو که خودت به اون صدمه زدی.»

مرد سیاه‌پوست دوباره خندید و گفت: «من تو این چیزا واردم. اون اصلاً فراموش می‌کنه که

چی شده. برای این که از اون وضع درش بیارم مجبور شدم این کارو بکنم.»
نیک هنوز داشت به مرد کوچک که با چشمان بسته، زیر نور آتش، روی زمین افتاده بود، نگاه می کرد. باگز چند تکه چوب روی آتش گذاشت و گفت: «اصلاً نگران نباشین آقای آدامز. من اونو قبلاً هم، بارها تو این حالت دیدم.»
نیک پرسید: «چی دیوونه اش کرد؟»

مرد سیاه پوست از کنار آتش جواب داد: «اوه، خیلی چیزا. یه فنجون از این قهوه میل دارین آقای آدامز؟»

فنجان قهوه را به طرف نیک دراز کرد و کتی را که زیر سر مرد بی هوش گذاشته بود صاف کرد.

مرد سیاه پوست یک جرعه از قهوه اش را نوشید و گفت: «یکی این که خیلی کتک خورده. ولی همین باعث شده تا خنگ و صاف و ساده بار بیاد. اون وقت ها خواهرش مدیر مسابقاتش بود. روزنامه ها همش درباره این خواهر و برادر می نوشتند، که چطور خواهره عاشق برادره است، و برادره عاشق خواهره. بعدش تو نیویورک با هم ازدواج کردن و این جریان افتضاح بالا آورد.»

«هم چین چیزی را به خاطر دارم.»

«البته اونا همون قدر خواهر برادر بودن که خرگوش ها خواهر و برادرن. البته این قضیه رو از هر طرفش که بگیری به مذاق خیلی ها خوش نمی اومد، همون شد که تخم نفاق بین شون کاشتن و یه روز هم دختره گذاشت رفت و دیگه برنگشت.»
قهوه را نوشید و لب هایش را با کف دست صورتی رنگش پاک کرد و ادامه داد: «اونم به همین سادگی دیوونه شد. آقای آدامز، باز هم قهوه میل دارین؟»

مرد سیاه پوست به صحبتش ادامه داد: «دختره رو یکی دو بار دیدم. موجود فوق العاده زیبایی بود. اون قدر به هم شبیه بودند که آدم فکر می کرد دوقلو هستن. اونم اگه صورتش این طوری درب و داغون نشده بود، مثل حالاش بد قیافه نبود.»

مرد سیاه پوست صحبتش را تمام کرد. انگار داستانش تمام شده بود.

نیک پرسید: «کجا باهاش آشنا شدی؟»

مرد سیاه پوست گفت: «تو زندون. بعد از این که دختره ترکش می کنه، مدام کتک کاری راه می انداخته، واسه همین هم انداختنش زندون. منم به جرم کشتن یه بابایی تو زندون بودم.»
لبخندی زد و با صدایی ملایم دنبال حرفش را گرفت: «فوری ازش خوشم اومد. بعد از این که از زندون اومدم بیرون، رفتم سراغش. اون خوش داره فکر کنه که منم دیوونه ام و منم اهمیت نمی دم. دوست دارم باهاش باشم و توی دشت و صحرا سیاحت کنم. این طوری مجبور نیستم دزدی بکنم. دلم می خواد مثل یه آقا زندگی کنم.»

نیک پرسید: «شما تمام مدت چیکار می کنین؟»

«اوه. هیچی. برای خودمون می‌گردیم. اون پول داره.»

«حتماً پول زیادی به جیب زده؟»

«درسته. ولی همه‌ش رو خرج کرده. یا تیغش زدن. الان دختره براش پول می‌فرسته.»
خاکستر آتش را به هم زد، آتش شعله‌ور شد و او ادامه داد: «اون موجود خیلی خوبیه. مثل دوقلوها به هم شبیه‌اند.» مرد سیاه‌پوست به مرد کوچک که روی زمین ولو بود و به سختی نفس می‌کشید، نگاهی انداخت. موهای طلائی‌اش، روی پیشانی‌اش ریخته بود. در این حالت که سرش راحت و آرام روی کت ولو بود قیافه‌اش لت‌وپار شده‌اش معصومیت کودکانه‌ای داشت. «الان می‌شه هر لحظه بیدارش کرد. آقای آدامز، اگه ناراحت نمی‌شین، چطور بگم، ترجیح می‌دم از این جا برین. دوست ندارم خلاف رسم مهمون‌نوازی رفتار کرده باشم ولی ممکنه با دیدن شما حالش باز خراب بشه. من از این‌که بکوبم تو سرش متنفرم، ولی خب وقتی بدحال

می‌شه چاره چیه، باید یه جوری اونو از مردم دور کنم. مسئله‌ای که نیست، ها؟»

«آقای آدامز نه، از من تشکر نکنین. من باید از قبل حتماً به شما هشدار می‌دادم، ولی به نظرم اومد اون خیلی از شما خوشش اومده و اوضاع بر وفق مراده. اگر مسیر خط آهنو بگیرین و پیش برین، یه ساعته دیگه می‌رسین به یه شهر که اسمش مانسلوناست. خدا نگه‌دار. دوست داشتم شما امشب پیش ما می‌موندین، ولی خب، دیگه نمی‌شه. میل دارید کمی ژامبون و نون بردارین؟ چرا نه؟ بهتره یه ساندویچ بردارین.» و تمام این حرف‌ها را با صدایی آرام، ملایم و مؤدب، با زیر و بم‌های لهجه‌ی سیاه‌پوستان گفت.

«خب آقای آدامز، خداحافظ. موفق باشین. خدا نگه‌دارتون.»

نیک از محل آتش دور شد. از محوطه‌ی باز گذشت و به طرف خط آهن رفت. با وجود این‌که آتش از دیدش خارج شده بود صدای آرام و ملایم مرد سیاه‌پوست را می‌شنید. اما کلمات مفهوم نبودند. بعد صدای مرد کوچک را شنید: «سر درد وحشتناکی دارم، باگز.»
مرد سیاه‌پوست او را آرام کرد و گفت: «بهتر می‌شین آقای فرانسیس. فقط یه فنجون از این قهوه داغ بخورین حالتون جا می‌آد.»

نیک از سرایشی کنار خط بالا رفت و در امتداد ریل‌ها به راه افتاد. متوجه شد که یک ساندویچ ژامبون در دست دارد و آن را توی جیبش گذاشت. خط آهن قبل از این‌که به داخل تپه‌ها بپیچد سر بالایی تندی داشت. نیک از آن نقطه‌ی نگاهی به پشت سرش انداخت، آتشی که در محوطه‌ی باز جنگل می‌سوخت، دیده می‌شد.



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir